

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۴۷، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلفشانِ تو
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جانِ تو

فتنه‌گر است نامِ تو، پُرشکر است دامِ تو
با طرب است جامِ تو، با نمک است نانِ تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی؟ که می فاش کند نهانِ تو

بوی کباب می‌زند از دلِ پرفغانِ من
بوی شراب می‌زند از دم و از فغانِ تو

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن به نایبی برده‌م از زبانِ تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کرانِ تو

باز بدید چشمِ ما آنچه ندید چشمِ کس
باز رسید پیرِ ما بیخود و سرگرانِ تو

هر نفسی بگوییم: عقلِ تو کو؟ چه شد تو را؟
عقل نماند بنده را در غم و امتحانِ تو

هر سَحری چو ابرِ دی بارم اشک بر درت
پاک کنم به آستین اشک ز آستانِ تو

مشرق و مغرب ار رَوم، ور سویِ آسمان شوم
نیست نشانِ زندگی تا نرسد نشانِ تو

زاهدِ کشوری بدم، صاحبِ منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنانِ تو

از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام
سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمانِ تو

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم
تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو

شیر سیاهِ عشقِ تو می‌کند استخوانِ من
نی تو ضمانِ من بُدی، پس چه شد این ضمانِ تو؟

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمسِ دین
کاین دو جهان حسد برد بر شرفِ جهانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلفشانِ تو دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

خدایا، وقتی فضا را باز می‌کنم و تو به صورت عدم به مرکز قدم می‌گذاری چشم من همان چشم تو می‌شود زیرا از طریق چشم تو می‌بینم و این جور دیدن از درون و بیرون بسیار شادی‌آور است. درون من و آنچه خلق می‌کنم نیز زیباست زیرا مدام گل و زیبایی می‌فشانم. ای دل اصلی من، در روز الست چه خورده‌ای و در این لحظه در نهادت چه داری؟ تو را قسم به جان خودت حقیقت را بگو. دیگر فضا را نبند، همین جان را نگه دار و با آن بگو.

[به بیان مولانا آن دید که ما با چشم حسی و به صورت من‌ذهنی می‌بینیم دید درست و به درد بخوری نیست و ناقص و موقتی است زیرا تولید درد می‌کند. انسان باید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و عدم کردن مرکز به دید دیگری برسد که به جای درد فشان گل‌فشانی کند.]

فتنه‌گر است نامِ تو، پُرشکر است دامِ تو با طرب است جامِ تو، بانمک است نانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

فضاگشایی من با نام تو که همان نام معشوق یا خداست فتنه و آشوبی به مرکز می‌اندازد و آن را عدم می‌کند. بدین ترتیب به دام خداوند می‌افتم که دامی شیرین و پر از شکر و شادی است. جامی که تو به فضای گشوده‌شده من می‌بخشی از می طرب پر است و شادی می‌آورد. از این مرکز عدم و فضای بی‌نهایت چیزی از من در بیرون خلق می‌شود که مانند نانی پر نمک و لذت بخش است و درواقع زندگی آن را می‌پزد. درنتیجه من همانیدگی‌ها را از خودم می‌کنم، از دام این جهانی من‌ذهنی رها می‌شوم و به دام تو که دام زندگی است می‌افتم. دامی که شادی و آرامش و لذت می‌آفریند.

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی چند نهان کنی؟ که می فاش کند نهانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

وقتی فضا را باز می‌کنی و آشوبی به مرکز می‌افتد که آن را تبدیل به عدم می‌کند حتی من‌ذهنی مرده هم متوجه می‌شود که سرخوش هستی و این سرخوشی از طرف زندگی و از آن‌ور آمده

است. ذات تو از جنس شادی و عدم است. چقدر می‌خواهی این ذات را که به‌عنوان زندگی است پنهان کنی؟ همین‌که تسلیم قضا و کن‌فکان شوی و با چشم عدم ببینی، همین‌که از شراب آن‌وری برخوردار شوی این ذاتِ نهان‌شده آشکار می‌شود.

بوی کباب می‌زند از دلِ پرفغانِ من

بوی شراب می‌زند از دم و از فغانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

من متوجه شده‌ام دیگر نباید مثل سابق با من‌ذهنی ناله و شکایت کنم و به پیمان الست بی‌وفا بمانم بلکه باید به تو زنده شوم. بنابراین دل من دارد در صبر و درد هشیارانه و از کار انداختن عقل من‌ذهنی فغان می‌کند و کباب می‌شود. فغان من با التماس به زندگی می‌گوید: «به مرکزم بیا و در من به خودت زنده شو.» برای همین درحالی‌که درد هشیارانه می‌کشم و دلم کباب می‌شود بوی شراب از طرف دمِ تو و فغان تو ای زندگی به من می‌رسد. [درواقع کباب شدن دل من، منتهی به شادی و زنده شدن به زندگی می‌شود].

بهر خدا بیا بگو، و نه بهلِ مرا که تا

یک دو سخن به نایبی برده‌م از زبانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

خدایا بیا و در همهٔ انسان‌ها صحبت کن تا با سخن تو آن منظور اصلی از آمدنشان به‌دست بیاید. [زیرا تنها چارهٔ ما برای نجات خودمان و نجات زمین این است که خدا از طریق هر انسانی در روی زمین حرف بزند و زندگی او را اداره کند]. خدایا اگر این کار را نمی‌کنی پس اجازه بده حالا که من این‌ها را می‌دانم با فضاگشایی و بسته شدن زبان من‌ذهنی‌ام، به نیابت و به نمایندگی از تو چند سخن بگویم درحالی‌که درواقع زبانِ توست که این سخن‌ها را می‌گوید.

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد

چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کرانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

زیبایی همهٔ شاهدان و زیبارویان بیرونی که در مرکز من بودند از رونق افتاد و مات و کساد شد. هرآن‌چه ذهنم می‌گوید زیباست دیگر من را جذب نمی‌کند، زیرا فضا را گشودم و زیبایی بی‌کران تو تنها یک‌ذره خود را به من نشان داد و همهٔ این‌ها از چشم من افتادند.

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس

باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

سرگران: مست، سرخوش

دوباره چشم ما آنچه را دید که چشم هیچ من ذهنی ندیده است. درواقع فضا را باز کردیم و چشم ما چشم عدم شد و یک دفعه روی تو را دید که معشوق ما یعنی زندگی هستی. بدین ترتیب با فضاگشایی ما مرکز عدم مانند یک پیر از درونمان ظاهر شده و بالا می آید درحالی که مست و بیخود تو هستیم.

هر نفسی بگوییم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟

عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

خدایا، وقتی به زندگی زنده شوم هر لحظه از من می پرسی: «عقل من ذهنیات کجاست؟ چه اتفاقی برای تو افتاد؟» پاسخ من این است که هرکس بندگی تو را می کند و فضاگشایی لحظه به لحظه را در غم و امتحان تو انجام می دهد برایش عقل ذهنی باقی نمی ماند. غم تو، منظور آمدن من یا زنده شدن به بی نهایت و ابدیت توست و مدام مرا امتحان می کنی که ببینی کی به این منظور و مقصود می رسم.

[درواقع تمام لحظات زندگی ام امتحان توست که آیا به حد کافی از دانش و شعور و عقل زندگی استفاده کرده ام که مرکز را عدم کنم و به تو زنده شوم یا نه؟]

هر سحرِی چو ابرِ دی بارم اشک بر درت

پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

خدایا، در هر صبح و در این لحظه مانند ابر دی ماه که شدید می بارد بر درگاه تو اشک می ریزم و می بارم. تا آنجا که در توان دارم فضا را باز می کنم و لطیف می شوم بدون این که هیچ انتظاری از تو داشته باشم. اقرار می کنم رفتار و فکرم بر مبنای من ذهنی و تقصیر خودم بوده است و توقع ندارم از من دلجویی کنی یا اشکم را پاک نمایی. آستان تو را از آب گریه پر می کنم، قضاوت و مقاومت را به صفر می رسانم و با آستین خود، اشکی را که بر درگاهت ریخته ام پاک کرده و می زدایم.

مشرق و مغرب ار روم، ور سوی آسمان شوم

نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

می دانم که اگر در محدودیت ذهن بمانم، به هر جهتی که بروم، شمال باشد یا جنوب، مشرق باشد یا مغرب، تا نشانه‌ای از تو نرسد و تا تو نیایی نخواهم توانست زندگی کنم. راه‌ها و چاره‌های من‌ذهنی نمی‌توانند به من شادی، آرامش، عقل، امنیت، قدرت، هدایت، شکر و رضایت بدهند. حتی لذت از نعمت‌های این‌جهانی بدون حضور تو در مرکز ممکن نمی‌شود. تنها نشان تو یا نشان زندگی که زنده شدن به بی‌نهایت توست می‌تواند با بروز در مرکز من، این برکات را به من ببخشد.

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

من بهترین عابد و زاهد این جهان و صاحب منبر سخنرانی بودم. همه به من احترام می‌گذاشتند و به حرف‌هایم گوش می‌کردند. اما قضا و کن‌فکان برای من تقدیر دیگری اندیشیده بود که عشق و یکی شدن با تو بود. پس به‌جای چسبیدن به باورهای زاهدانه، فضا را باز کردم، با تو یکی شدم و شادی بی‌سبب را کف‌زنان در وجودم تجربه نمودم. فهمیدم که باید هیچ غم و اندوهی در دل راه ندهم و هیجانات منفی من‌ذهنی را کنار بگذارم. فقط عاشق تو باشم و جنس اصلی تو را که شادی بی‌سبب است به خود بگیرم تا در وحدت با تو بمانم.

از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام

سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

حق خدا: به حق خدا، خدا را

خایف: ترسان

من از می این جهانی هیچ نخورده‌ام. حق خدا را که می‌گوید مرکز مال اوست رعایت کرده‌ام. مست شراب تأیید و توجه دیگران و دیگر همانیدگی‌ها نشده‌ام، بلکه از می زندگی و خیال او خراب و مست هستم. دیگر خودم را نمی‌شناسم و لحظه‌به‌لحظه مراقب و ترسانم که از تو جدا نشوم، می این جهانی مرا مست نکند، اتصالم با خیال تو قطع نشود و مرکز عدم بماند.

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

وقتی در این لحظه فضا را باز می‌کنم دیگر به صبرِ ذهنی نیازی ندارم که مدتی از زمان روان‌شناختی بگذرد و مرا به حضوری برساند که با ذهن می‌شناسم. من با فضاگشایی‌ام چنین صبری را رها کرده‌ام و عقل من ذهنی نیز از سرم گریخته، زیرا مستی بی‌امانِ تو ای خدا لحظه‌لحظه مرا یاری و اداره می‌کند. پس فضا را مدام می‌گشایم، ریشه‌هایم را در مسیر زنده شدن به تو عمیق‌تر و وسیع‌تر می‌کنم تا ببینم این مستی مرا تا کجا می‌کشد؟

شیرِ سیاهِ عشقِ تو می‌کند استخوانِ من

نی تو ضمانِ من بُدی، پس چه شد این ضمانِ تو؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

عشق تو ای خدا مانند شیری سیاه و درنده استخوان من ذهنی‌ام را خورد و همانیدگی‌هایم را از شکل انداخت. مگر نه این‌که تو ضمانت کرده بودی راهنمای من شوی و مرا که از جنس خودت هستم به جهان وجودت ببری؟ پس این ضمانت چه شد؟ [خدای من، می‌دانم چرا ضامنم نشدی. تو قولت را فراموش نکردی. این من بودم که عهد الست را زیر پا گذاشتم، در ذهن گیر کردم و با جدا شدن از تو به جماد و نبات و حیوان درآمدم و هنوز هم از ذهن دل نمی‌کنم.]

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمسِ دین

کاین دو جهان حسد برد بر شرفِ جهانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲)

ای تبریز، ای فضای گشوده‌شده انسان، به‌خاطر خدا دوباره به شمسِ دین یا آفتابی که از مرکز عدم طلوع می‌کند بگو که هر دو جهان ذهنی به شرف و بزرگی و اعتبار جهان یکتایی رشک و حسد می‌برند.

[جهان مادی و جهان معنوی که فضای ذهن آن‌ها را نشان می‌دهد پست و بی‌اعتبارند و با جهانی که از فضاگشایی بی‌نهایت بلند می‌شود قابل مقایسه نیستند. من ذهنی به خورشیدی که از درون ما طلوع کرده و برمی‌خیزد حسد می‌برد اما ما در هر لحظه با فضاگشایی جهان ذهن را پس می‌زنیم و جهان حضور را باز می‌کنیم و وسعت می‌بخشیم.]

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۴۷

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک، روی خود را برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶)

خداوند همانند خورشید بی‌نهایتی‌ست که خودش را در جسم انسان به‌صورت یک ذره گنجانده‌است و اگر انسان فضاگشایی کرده و با عقل من‌ذهنی در کار او ایجاد مزاحمت نکند، خداوند یواش‌یواش نقاب از روی خود برداشته و به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده می‌شود.

گلفشان رُخ تو خرمن گل می‌بخشد
ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۴)

خداوندا، وقتی ما با فضاگشایی مرکزمان را عدم می‌کنیم، صورت گل‌پاش تو که دیگر صورت ما هم هست، خرمن گل می‌بخشد، یعنی ما می‌توانیم زیبایی‌های زیادی را در جهان خلق کنیم. بنابراین چرا باید موقوف زیبایی چیزهای بیرونی باشیم درحالی‌که حتی گل‌ها و درختان هم نمی‌توانند به ما این‌همه زیبایی ببخشند؟

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
وآنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

ای انسان، با فضاگشایی کردن خودت را در دام پاداش الهی که همان فضای گشوده‌شده درونت هست تسلیم کن. و سپس درحالی‌که ناظر ذهنت هستی از من‌ذهنی‌ات که بیهوش شده‌است چیزی بدزد، یعنی یک همانندگی را شناسایی کن و هشاری‌ات را که در آن به تله افتاده‌است، آزاد گردان.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

هشیاری انسان به عنوان آفتاب زندگی در درون ذره ذهن پنهان شده است. ناگهان در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز و کار خداوند روی مرکز همانیده، این ذره ذهن دهانش را باز کرده و هشیاری مثل آفتاب از درون آن طلوع خواهد کرد.

تو هنوز ناپیدی، ز جمال خود چه دیدی؟

سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

ای انسان تو که هنوز در من ذهنیات پنهان هستی از زیبایی اصلی خودت چه چیزی دیده‌ای؟ تو شبیه صبحی هستی که اگر فضاگشایی کرده و به عنوان من ذهنیات دخالت نکنی، به زودی به صورت آفتاب از مرکز خودت بالا می‌آیی.

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲)

انسان در حقیقت «دیده» است و مابقی، جسم او، پوست است. بنابراین هرچه را که چشم هشیاری‌اش ببیند او تبدیل به همان چیز می‌شود، یعنی اگر در مرکزش همانیدگی داشته و با دید همانیدگی‌ها ببیند، از جنس جسم، من ذهنی، می‌شود و اگر با فضاگشایی کردن مرکزش را از همانیدگی‌ها پاک کند و با دید عدم ببیند، از جنس خدا می‌شود.

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماه دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

ای انسان، تنها از خدا که اگر فضا را باز کنی به صورت عدم به مرکزت می‌آید شاد بشو! نه از غیر او، یعنی هرآنچه که ذهنت نشان می‌دهد و تو با آن همانیده می‌شوی چرا که دید عدم، همچون فصل بهار زیبا و شکوفاکننده است ولی دید همانیدگی‌ها همچون ماه دی در فصل زمستان سرد و خشک‌کننده است.

هرچه غیر اوست، استدراجِ توست گرچه تخت و مُلکِ توست و تاجِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

هرآنچه که غیر از خداوند است، یعنی هرچیزی که به جای عدم در مرکز ظاهر شده و تو با آن همانیده می شوی، درواقع سبب مرگ تدریجی توست، ولو این که آن چیز تخت و سلطنت و تاج شاهانه تو باشد و ذهنت آن را بسیار مهم جلوه دهد. [چراکه با دیدن از طریق همانیدگیها به تدریج من ذهنی و دردهایش را زیاد کرده و در گور من ذهنی دفن می شوی.]

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱-۱۸۲)

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می نمایند و به عدالت رفتار می کنند.»

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی دانند به تدریج خوارشان می سازیم (به تدریج به لب پرتگاه می کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می کشانیم).»

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

[مولانا از زبان انسان زنده شده به خدا می گوید:] من نسبت به هرچیزی که به جای خداوند، فضای گشوده شده، در مرکز من قرار بگیرد، نابینا هستم و فقط با دید عدم، دید زندگی، می بینم. چراکه لازمه عشق، یعنی یکی شدن با خداوند، همین است که هر لحظه با فضاگشایی مرکز را عدم کرده و از هرآنچه که ذهن نشان می دهد چشم بپوشم.

دیده ما چون بسی علّت دروست رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

علّت: بیماری

از آنجا که روی چشم هشیاری ما، مرکز ما، همانیدگیهای زیادی وجود دارد و نمی توانیم

درست ببینیم، بنابراین باید این دیدِ ظاهربین که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند را در دیدِ عدم، دیدِ خداوند، محو کنیم، یعنی با فضاگشایی کردن مرکزمان را عدم کرده و از طریق همانیدگی‌ها نبینیم.

دید ما را دیدِ او نِعَمَ الْعَوَضِ یابی اندر دیدِ او کُلِّ غَرَضِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

نِعَمَ الْعَوَضِ: بهترین عوض

بهترین معامله این است که با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان، دیدِ من‌ذهنی‌مان را با دیدِ خداوند عوض کنیم. زیرا فقط در دیدِ خداوند مقصود کلی زندگی‌مان را که درواقع زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند و خلق زیبایی‌ها و سامان دادن در جهان است، پیدا می‌کنیم.

آدمی دید است و باقی پوست است دید، آن است آن، که دیدِ دوست است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶)

انسان فقط «دید» است و مابقی یعنی فرم انسان و هرآنچه که با آن همانیده است مثل پوست بوده و مهم نیستند. و دید اصلی آن است که از دیدن برحسبِ همانیدگی‌ها پرهیز کرده و با عدم کردن مرکز از طریق خداوند ببیند.

چونکه دیدِ دوست نَبُودَ کُورِ بهُ دوست، کو باقی نباشد، دُورِ بهُ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷)

مولانا به زبان دعا می‌گوید: [آن چشمی که عدم‌بین نباشد، یعنی به‌خاطر دیدن از طریق همانیدگی‌ها نتواند جمال خداوند را ببیند، همان بهتر که کور باشد. و دوستی هم که جاودانه نیست، یعنی هر همانیدگیِ آفلی که مثل یک دوست عاشقش هستیم، از ما دور باشد بهتر است.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه پرنندگان

ای انسان، هشیاری اصلی تو در اثر جذب خداوند، به طور ناگهانی هم چون مرغی از آشیانه ذهن به سوی اصل خود که زندگی ست می پرد. بنابراین هرگاه فضای درونت گشوده شد و آفتاب زندگی از مرکز طلوع کرد، دیگر شمع من ذهنی ات را خاموش کن، یعنی بر حسب سبب سازی های ذهن نبین.

چشمها چون شد گذاره، نور اوست مغزها می بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده

وقتی چشمها نافذ شوند و بتوانند از تفاوت های سطحی انسانها بگذرند و زندگی را در آنها ببینند، آن وقت دیدشان نور هشیاری نظر، یعنی نور خداوند است. چنین چشم عدم بینی جنس زندگی را در وجود همه انسانها، حتی کسانی که با من ذهنی به دنبال نمایش همانیدگی هایشان هستند، تشخیص می دهد. [چراکه ناظر جنس منظور و قرین جنس قرین را تعیین می کند.]

بیند اندر ذره، خورشید بقا بیند اندر قطره، کل بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

بحر: دریا

[انسانی که با نور خدا می بیند] در هر ذره، یعنی وجود هرکسی، فارغ از این که من ذهنی دارد یا نه، خورشید ابدیت و بی نهایت زندگی را می بیند که در اثر فضاگشایی می تواند از مرکز او طلوع کند. و هم چنین در وجود هر انسانی به عنوان قطره، کل دریای زندگی، کل خداوند، را می بیند که می تواند به آن زنده شود.

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بدانی تَمَّ وَجْهَ اللَّهِ را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸)

ای انسان، تا وقتی که با پریدن از فکری به فکر دیگر همراه وسوسه‌های من‌ذهنی بدخواهت هستی و چشم دلت از همانیدگی‌ها پاک نشده‌است، کی به این حقیقت آگاه خواهی شد که از جنس زندگی هستی و با دید عدم به هر جا نگاه کنی، ذاتِ حضرتِ حق در آن‌جا آشکار است؟

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)

«... فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهَ اللَّهِ...»

«... پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست...»

هر که را باشد ز سینه فتح باب او ز هر شهری، ببیند آفتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹)

فتح باب: گشودن در

هرکسی که با فضاگشایی کردن مرکزش را عدم کند، یعنی به زندگی وصل شود، در هر باشنده‌ای آفتاب حقیقت یا زندگی را می‌بیند.

حق پدید است از میان دیگران همچو ماه، اندر میان اختران

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰)

اختران: ستارگان

خداوند در میان همه کائنات و موجودات و هرآنچه که ذهن نشان می‌دهد، از همه آشکارتر است، همانند ماه که در میان ستارگان ظاهرتر و پرنورتر است.

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱)

[مولانا از زبان کسی که با فضاگشایی دیده عدم‌بین را تجربه کرده‌است می‌گوید:]

خداوندا، از این پس ما از تو فقط چشم ناظر، چشم عدم‌بین، می‌خواهیم تا این خس و خاشاکِ همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آن‌ها نتوانند دریای حقیقت را، روی تو را، در نظرم‌ان بپوشانند.

در گداز این جمله تن را در بَصَر

در نظر رَو، در نظر رَو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

بنابراین تمام وجود خود و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد و با آن همانیده هستی را در فضاگشایی، در فضای گشوده‌شده بسوزان، یعنی زندگی را از آن‌ها بیرون بکش و پیوسته در راه بصیرت حرکت کن و هر لحظه با هشیاری نظر که همان هشیاری حضور و دید خداوند است، ببین.

دیده‌یی خواهیم که باشد شه‌شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

(منسوب به مولانا)

چشمی می‌خواهم که خداشناس باشد، یعنی فضا را بگشاید و خداوند را در لباسِ اتفاق این لحظه بشناسد و در هر وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد، چه بد و چه خوب، شاه یا خداوند را ببیند و تسلیم باشد.

[برای دیدن شاه یا خداوند باید از جنس شاه باشید. برای این‌که از جنس شاه باشید، باید در اطراف وضعیت این لحظه که لباس شاه است، فضاگشایی کنید و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد را مهم ندانسته بلکه فضای گشوده‌شده و مرکز عدم را مهم بدانید.]

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

خداوند به انسان گفته است: اگر فضا را باز کنی و عقلِ من‌ذهنیات را کنار بگذاری و مرکزت را عدم کنی، من زبان و چشم تو می‌شوم و از طریق تو حرف می‌زنم و می‌بینم. من حواس و رضا و

خشم تو می‌شوم. [یعنی اصلاً نگران نباش که چیزی را از دست بدهی چراکه من به موقعش حتی خشمگین هم می‌شوم].

رَوَ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِرِ توی
سِرِ توی، چه جای صاحبِ سِرِ توی
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

بی یَسْمَع و بی یُبْصِرِ: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.
 اکنون که به من زنده شدی، برو و آسوده باش چراکه دیگر با گوش من می‌شنوی و با چشم من می‌بینی. تو با عقل و دید من ذهنی فکر می‌کردی که صاحب سِر هستی، اما اکنون که به من زنده شدی، آگاهی که تو خود سِر و ذات من هستی.

چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَه
من تو را باشم که کانَ اللَّهُ لَهُ
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

وَلَه: حیرت
 [زندگی می‌گوید:] هرگاه از روی عشق و شیدایی، فهمیدی که باید با همه وجود برای من باشی نه برای همانیدگی‌ها، و مرکزت را عدم کردی و توکل و رضا داشتی، من هم برای تو می‌شوم و از طریق تو می‌بینم.

حدیث

«مَن کانَ لِلَّهِ کانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هرکه برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»
 [اگر شما برای همانیدگی‌ها نباشید و مرکزتان را عدم کنید و توکل، رضا و تسلیم داشته باشید، خداوند هم صددرصد برای شما خواهد بود.]

از بندگی خدا ملولم
زیرا که به جان گلوپرستم
 (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

گلوپرست: حریص

من در من ذهنی از تسلیم و فضاگشایی و بندگی خدا ملول هستم، یعنی نمی‌توانم عقل من ذهنی

را کنار گذاشته، عدم را در مرکز بگذارم و حس امنیت، هدایت، قدرت و عقل زندگی را پیدا کنم چراکه با تمام قوا شکمپرست و همانیدگی پرست هستم.
[ما در من ذهنی یک خدای ذهنی منعکس کرده، او را عبادت می‌کنیم و فکر می‌کنیم او ما را به این روز انداخته، چراکه همانیدگی‌هایمان را به ما نداده‌است و با خود می‌گوییم برای چه بندگی او را بکنم؟ درحالی‌که نمی‌دانیم ما خودمان با عقل من ذهنی این بلاها را سر خودمان آورده‌ایم.]

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا

از لفظِ رسول خوانده اَستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

من فرموده حضرت رسول را خوانده‌ام که می‌گوید: «هرکسی که تنها غم او زنده شدن به خدا باشد، خداوند همه غم‌های همانیدگی را از او می‌گیرد.»

حدیث

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد [که زنده شدن به بی‌نهایت خداست] محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. [یعنی غم همانیدگی نخواهد داشت] و اگر کسی غم‌های [همانیدگی‌های] مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین [در کدام یک از این همانیدگی‌ها] هلاک گردد.»

چون بر دل من نشسته دودی

چون زود چو گرد برنجستم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

وقتی که روی دل اصلی من، روی هشیاری حضور، دود همانیدگی‌ها نشسته بود، چرا با فضاگشایی، یک‌دفعه از روی دود همانیدگی‌ها نپریده، من ذهنی ساختم و درد ایجاد کردم و در دردهایم گم شدم؟

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

[مولانا به ما انسان‌ها می‌گوید:] برو آسوده باش، که هرکسی فضاگشایی و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا را تمام هم‌وغم و مقصود خویش گرداند، از آن پس خداوند بقیه غم‌های همانیدگی را از او خواهد گرفت.

[به درجه‌ای که ما به خدا احترام می‌گذاریم، او هم به ما احترام می‌گذارد. اگر ما همانیدگی پرستیم، یعنی خداپرست نیستیم و به او احترام نمی‌گذاریم.]

آنکه مُردن، پیش چشمش تَهْلَکَه‌ست

أَمْرٍ لَا تُلْقُوا بَغِيرِ دَسْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۴)

تَهْلَکَه: هلاکت

لَا تُلْقُوا: می‌فکنید، نیندازید.

آن کسی که مرگ جسمانی یا کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی را هلاکت مطلق و نیستی کامل حساب می‌کند، آیه «لَا تُلْقُوا» را بهانه خود ساخته و مفهوم آن را اشتباه متوجه شده‌است.

[درحقیقت مُردن به من‌ذهنی، زنده شدن است. ولی انسان همانیده آن را هلاکت و از بین رفتن می‌پندارد و با استدلال به آیه قرآن که می‌گوید: «با دست خود، خود را نکشید.» حاضر نیست من‌ذهنی‌اش را کوچک‌تر کند و نسبت به آن بمیرد، بلکه آن را حفظ می‌کند. او با خشم و باورپرستی همانیدگی‌هایش را زیاده‌تر کرده و از طریق آن‌ها می‌بیند.]

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵)

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«در راه خدا انفاق کنید [و همانیدگی‌هایتان را بیندازید] و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید [من‌ذهنی کامل تشکیل ندهید] و نیکی [یعنی فضاگشایی] کنید که خدا نیکوکاران [هرکسی که مرکزش عدم است و با چشم او می‌بیند] را دوست دارد.»

وآنکه مُردن پیش او شد فتح باب سَارِعُوا آید مَر او را در خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۵)

و اما کسی که مردن و کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی و انداختن همانیدگی‌ها در نظرش مانند گشودن در به‌سوی خداوند و وصل شدن به زندگی‌ست، مشمول خطاب «بشتابید» شده‌است. یعنی وقتی با اشخاص مختلف مراوده می‌کند، در فضاگشایی و جلب آمرزش پروردگارش به آن‌ها پیشی می‌گیرد، فضای درونش بی‌نهایت شده و ذهنش ساده می‌شود.

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۳۳)

«وَسَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ»

«بر یکدیگر پیشی گیرید برای آمرزش پروردگار خویش و رسیدن به آن بهشت که پهنایش به قدر همه آسمانها و زمین است و برای پرهیزگاران مهیا شده است.»

الْحَذَرُ ای مرگ‌بینان، بَارِعُوا الْعَجَلُ ای حشر‌بینان، سَارِعُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۶)

بَارِعُوا: برتری بجوید، پیش‌دستی کنید.

سَارِعُوا: شتاب کنید، پیشی گیرید.

ای کسانی که مردن نسبت به من‌ذهنی را نیستی کامل و هلاکت به شمار می‌آورید، در رسیدن به مرگ و نابودی خویش بر یکدیگر پیشی بگیرید و در ذهن بمیرید، چراکه شما پندار کمال و حیثیت بدلی من‌ذهنی را کوچک نکرده و می‌خواهید که از راه درد و سختی نسبت به من‌ذهنی بمیرید و به زندگی زنده شوید. ای کسانی که رستاخیز را دیده‌اید و مردن به من‌ذهنی را زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا می‌دانید، برای زنده شدن به زندگی عجله کنید، شتاب کنید.

الصَّلَا ای لطف‌بینان، اِفْرَحُوا الْبَلَا ای قهر‌بینان، اِثْرَحُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۷)

الصَّلَا: آتش افروختن به نشان دعوت به مهمانی و اعلام حوادث.

ضیافت و دعوت عمومی در پیش است، ای کسانی که از طریق آموزش‌های مولانا مردن نسبت به

من‌ذهنی و انداختن همانیدگی‌ها و دردها را لطف حق می‌شمردید، شادی کنید زیرا در حال زنده شدن به زندگی هستید. بلا در پیش است، ای کسانی که مرگ جسمانی یا کوچک شدن به من‌ذهنی و از دست دادن همانیدگی و بی‌مرادی را قهر و عذاب الهی می‌بینید و به‌جای این‌که پیغام آن را بگیرید، ناله می‌کنید، غمگین شوید.

هر که یوسف دید، جان‌کردش فدای

هر که گرگش دید، برگشت از هدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۸)

هدی: هدایت

هرکس مردن نسبت به من‌ذهنی را مانند حضرت یوسف زیبا ببیند، یعنی با انداختن یک همانیدگی به درجه‌ای به زندگی زنده شده و یوسفیت و خداگونگی خود را تجربه کند، جان‌ذهنی‌اش را فدا می‌کند و هرکس که مردن یا کوچک شدن به من‌ذهنی را مانند گرگ ترسناک ببیند، از راه هدایت منحرف می‌شود و خداوند دیگر نمی‌تواند او را هدایت کند.

مرگ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست

پیش دشمن، دشمن و، بر دوست، دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۹)

ای پسر، مرگ هرکسی هم‌رنگ شخصیت اوست. برای من‌ذهنی زشت، شبیه خودش زشت و خطرناک است. اما همین مرگ در نظر دوست که فضا را باز کرده و از جنس خداوند شده است و یوسفیت خود را می‌بیند، دوست و زیباست. [مرگ یعنی مردن و کوچک شدن به من‌ذهنی]

پیش ترک، آینه را خوش‌رنگی است

پیش زنگی، آینه هم زنگی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۰)

مثلاً وقتی ترک که نماد انسان زیباروی است به آینه نگاه می‌کند، تصویر درون آینه در نظرش خوش‌رنگ و زیباست، اما برای انسان سیاه و زشت، تصویر درون آینه نیز زشت و سیاه است. به بیانی دیگر انسانی که از جنس زندگی باشد و فضا را باز کند، مردن به من‌ذهنی را زیبا می‌بیند چراکه این مردن اصل و خدایتش را نمایان می‌سازد ولی کسی که من‌ذهنی دارد، در مرگ زشتی خود را می‌بیند.

آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانی ای جان، هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۱)

[ما انسان‌ها به خودمان می‌گوییم:] تو که از مرگ می‌ترسی و در حال فرار هستی اگر خوب توجه کنی، می‌بینی که در حقیقت تو از خودت می‌ترسی و این مرکز و جنسیت خودت است که تو را می‌ترساند. ای جان من، به هوش باش، بیدار شو و این مطلب را خوب بفهم.

روی زشت توست نه رخسارِ مرگ جانِ تو همچون درخت و، مرگ، برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۲)

چیزی که از آن می‌ترسی درواقع روی زشت من‌ذهنی توست که خودت آن را ساخته‌ای نه رخسارِ مرگ و نه مردن نسبت به من‌ذهنی. جان تو مانند درخت است و مرگ، برگ‌های آن است. [وقتی ما به زندگی زنده می‌شویم، جان ما مثل درختی است که برگ‌های آن سبز است، ولی وقتی منقبض می‌شویم جانمان مانند درختی است که برگ‌هایش پژمرده شده است.]

از تو رُسته‌ست، از نکوی است از بد است ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خودست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۳)

آن چیزی که این لحظه حی و حاضر با توست و آن را در خودت می‌بینی مثل هیکل، فکرها، دردها و اعتقادات اگر از جنس زندگی و زیباست و یا اگر از جنس من‌ذهنی و بد است، از تو روییده است و هرگونه فکر و حالی که در ضمیر و مرکزت پدیدار شده چه خوش و چه ناخوش، از خودِ تو سرچشمه گرفته است. [ولی تو فکر می‌کنی که اطرافیان تو را ناخوش کرده و شادیات را از بین برده‌اند. تو نمی‌دانی که این من‌ذهنی جاسوس که در درون توست، سبب شده که دیگران روی تو اثر بگذارند.]

برگ بی‌برگی، تو را چون برگ شد جانِ باقی یافتی و، مرگ شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸)

ای انسان، اگر برگ بی‌برگی یعنی نوای بی‌نوایی و خالی شدن مرکز از همانیدگی‌ها، برکت و

سرمایه تو باشد، مرکزت عدم شده و جانِ باقی و جاویدان می‌یابی و همیشه زنده به زندگی هستی و نه تنها مرگ جسمی برایت اهمیتی ندارد، بلکه مردن به من‌ذهنی هم برای تو دردناک نیست چراکه دیگر من‌ذهنی نداری.

گر به خاری خسته‌یی، خود کشته‌ای

ور حریر و قَزْ دَری خود رشته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۴)

خَسْتَه: زخمی

قَزْ: ابریشم، پرنیان

برای مثال، اگر خارِ دردهایی مثل حسادت، رنجش و خشم به پایت فرورفته، سبب زخمی شدن و اذیت و آزارت شود، تو آن خار را کاشته‌ای و آن دردها را خودت به‌وجود آورده‌ای و اگر فضا را باز کرده و در فضای لطیف گشوده‌شده که شبیه حریر و ابریشم است هستی، خودت آن را فراهم آورده‌ای. [باید مسئولیت این‌که دردهایمان را خودمان به‌وجود آورده‌ایم بپذیریم و بگوییم من این‌ها را به‌وجود آورده‌ام و من هم می‌توانم از بین ببرم.]

دان که نبود فعل، هم‌رنگ جزا

هیچ خدمت نیست هم‌رنگ عطا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۵)

اما این نکته را هم بدان که نتیجهٔ عمل و پاداش کار، هم‌جنس خودِ آن کار و عمل نیست. همان‌طور که هیچ خدمتی، هم‌جنسِ مزدی که در مقابلش پرداخت می‌شود نیست.

مزدِ مُزدوران نمی‌ماند به کار

کآن عَرَض، وین جوهر است و، پایدار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۶)

مثال دیگر این‌که دست‌مزد کارگرانی که به‌زحمت کار می‌کنند و عرق می‌ریزند اصلاً شبیه کارشان نیست، زیرا دست‌مزد، عرض است و نتیجه، جوهر است. یعنی وقتی ما با کوشش و پرهیز روی خود کار می‌کنیم، دست‌مزد و نتیجهٔ آن هشیاری حضور است، اما این نتیجه شبیه کار و تلاشی که انجام می‌دهیم نیست.

آن همه سختی و زور است و عرق

وین همه سیم است و زر است و طبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۷)

کار و تلاش سخت کارگران شبیه طلا و نقره و یا پولی که در قبال کارشان می‌گیرند نیست. همان‌طور که درد هشیارانه، پرهیز و جد و جهد ما برای بیرون آمدن و مردن نسبت به من‌ذهنی سراسر سختی، زور زدن و عرق ریختن است، اما نتیجه‌اش ابریشم و حریر فضای گشوده شده است که از جنس هم نیستند.

چونکه بد کردی، بترس، آمِن مباش

زآنکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

ای انسان، هرگاه براساس من‌ذهنی و همانیدگی‌ها فکر و عمل کردی و عقل آن‌ها را به‌کار بردی، درحال خراب‌کاری هستی، پس از خدا بترس و هرگز ایمن مباش، زیرا این یک تخم فاسد و لقی است که خدا آن را می‌رویاند.

جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی

با جزا و عدل حق کن آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

جرمی که مرتکب شده‌ای را از جانب خودت بدان، بگو تقصیر خودم است چراکه براساس من‌ذهنی و ابزارهایش درد کاشتم و به این روز افتادم. با جزا و عدل خدا آشتی کن، یعنی به نتیجه عملت راضی باش. زیرا عدل خداوند این است که تو نتیجه فکر و عمل خود را ببینی. اگر با من‌ذهنی و مرکز همانیدهات خراب‌کاری کنی عواقب بد و نتیجه‌اش را خواهی دید و اگر با مرکز عدم فکر و عمل کرده و نظم و سامان ایجاد کنی، نتیجه آن را نیز خواهی دید.

فعلِ تو که زاید از جان و تنت

همچو فرزندت بگیرد دامت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

عمل تو که از جان و تنت زاده می‌شود، چه این عمل از من‌ذهنی و مرکز همانیدهات باشد و چه از عقل کُل و فضاگشایی و مرکز عدم باشد، مثل یک فرزند دامن تو را می‌گیرد.

عشق چون وافی ست، وافی می خرد

در حریف بی وفا می ننگرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۵)

وافی: وفادار

حریف: در این جا به معنی رفیق و همراه است.

از آن رو که عشق، که در این جا نماد خداوند است، ذاتاً وفادار است، طالب انسان‌هایی است که در این لحظه فضا را باز کرده، اتفاق این لحظه را مهم نمی‌دانند و به آلت وفادار هستند. اما عشق به رفیق بی‌وفا، که آلت را انکار می‌کند و مرکزش پر از همانیدگی ست، توجهی نمی‌کند.

چون درخت ست آدمی و بیخ، عهد

بیخ را تیمار می باید به جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۶)

برای مثال، انسان مانند درختی است که ریشه‌اش وفاداری به عهد آلت و از جنس زندگی بودن است. پس مسلماً باید با سعی و تلاش و توجه کامل از ریشه هشیاری حضور و وفا به آلت مراقبت کرد، زیرا اگر این ریشه با از جنس من‌ذهنی شدن فاسد شود، درخت سبز وجود انسان پس از چند روز خشک می‌گردد.

عهد فاسد بیخ پوسیده بود

وز ثمار و لطف ببریده بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۷)

بی‌وفایی به عهد آلت، فضا‌بندی، همانیده شدن و عدم نکردن مرکز، مانند ریشه پوسیده‌ای ست که از میوه‌های زندگی و از لطافت و زیبایی فضای گشوده شده، جدا شده است.

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود

با فساد بیخ، سبزی نیست سود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۸)

اگر شاخه و برگ درخت خرما یا هر درختی که میوه می‌دهد، سبز بوده ولی ریشه‌اش در حال پوسیدن باشد، آن سرسبزی موقتی هیچ فایده‌ای ندارد.

[انسانهایی که منذهنی دارند در سنین جوانی ظاهرشان هنوز شاداب است، ولی ریشه‌شان درحال پوسیدن می‌باشد چراکه به‌تدریج درحال جدا شدن از زندگی هستند. مسئولیت و هنر تربیت ما این است که آن‌ها را متصل به ریشه نگه داریم و کمک کنیم خودشان را به‌عنوان امتداد خدا شناسایی کنند، اما ما در منذهنی این هنر را نداریم.]

ور ندارد برگ سبز و، بیخ هست

عاقبت بیرون کند صد برگ دست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۹)

اما اگر درختی برگ سبز نداشته باشد و ریشه‌اش سالم باشد، بالاخره آن ریشه سالم، سبب می‌شود که درخت سبز شده و میوه دهد. [همان‌طور که اگر جوانی به علت بودن در منذهنی فعلاً پژمرده است، به محض این‌که فضاگشایی کرده و به زندگی وصل شود، به‌تدریج شروع به سبز شدن خواهد کرد.]

تو مشو غره به علمش، عهد جو

علم چون قشرست و، عهدش مغز او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۷۰)

تو فریب علم و دانش منذهنی‌ات را نخور و به آن مغرور نشو بلکه به‌دنبال وفا به عهد آلت، عدم کردن مرکز و وصل شدن به زندگی باش. زیرا علم منذهنی مثل پوست بوده و وصل بودن به خداوند مانند مغز است.

پادشاهی که به پیش تخت او

فرق نبود از امین و ظلم جو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۲)

برای مثال، پادشاهی است که در بارگاه او، میان کسی که به عهد آلت امین بوده و هر لحظه مرکزش را عدم می‌کند، با کسی که به عهد آلت جفا کرده و براساس منذهنی فکر و عمل می‌کند و ظالم است، فرقی نیست. [ادامه معنا در بیت بعدی]

آنکه می‌لرزد ز بیمِ ردّ او و آنکه طعنه می‌زند در جدّ او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۳)

جدّ: عظمت، توانگری، بهره و نصیب

در بارگاه او کسی از ترس این‌که پادشاه او را رد کند بر خود می‌لرزد و همیشه حواسش به این است که وفادار به آلست بوده و از جنس زندگی باشد و کسی نیز با دیدن برحسب من‌ذهنی به عظمت او طعنه زده و او را مسخره می‌کند. [ادامه معنا در بیت بعدی]

فرق نبود هردو یک باشد برش شاه نبود خاک تیره بر سرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۴)

اگر نزد شاهی بین یک انسان فضاگشا که هر لحظه از قطع اتصالش با زندگی می‌لرزد و یک من‌ذهنی که هیچ اهمیتی برای اتصال به زندگی قائل نیست، فرقی نباشد و هردو در نظرش یکسان آیند، آن شاه، شاه نیست. خاک سیاه بر سرش باد.

[پادشاه اصلی یعنی خداوند، کوچک‌ترین حرکت ما را زیر نظر می‌گیرد، ولی ما در من‌ذهنی بی‌حساب کار می‌کنیم و فکر می‌کنیم خدایی وجود ندارد، اگر هم هست ظالم است و بی‌عدالتی می‌کند! درحالی‌که نمی‌دانیم ما خودمان با فکر و عمل از طریق من‌ذهنی این بلاها را سر خودمان آورده‌ایم.]

ذرّه‌یی گر جهدِ تو افزون بود در ترازویِ خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

اگر این لحظه ذره‌ای بر کوشش تو برای فضاگشایی افزوده شود، در ترازوی خداوند محاسبه می‌گردد و وضعیت عوض می‌شود.

بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَمِ نیست یکسان پیشِ منِ عدل و ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸)

بلکه معنی «جَفَّ الْقَلَمِ»، این‌که خداوند هر لحظه با قلم خود زندگی درون و بیرون ما را

می‌نویسد این‌ست که عدل یعنی فکر و عمل براساس مرکز عدم و ظلم یعنی فکر و عمل براساس من‌ذهنی و همانیدگی‌ها، در نزد من یکسان نیست.

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

[این لحظه هرچقدر میزان هشیاری حضور ما نسبت به من‌ذهنی بیشتر باشد، سزاوارتریم بنابراین قلم زندگی، برایمان بهتر می‌نویسد.]

**خشم تو، تخم سعیر دوزخ است
هین بکش این دوزخت را، کین فح است**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۰)

سعیر: زبانه آتش، آتش شعله‌ور

فح: دام

ای انسان، خشم و غضب تو، تخم آتش جهنم است. به‌هوش باش و این دوزخ من‌ذهنی‌ات را با فضاگشایی خاموش کن که این دام توست.

**کشتن این نار، نبود جز به نور
نورک اطفأ نارنا نحن الشکور**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۱)

کشتن و خاموش کردن آتش دوزخ من‌ذهنی فقط با نور خدا و از طریق فضاگشایی میسر است. دوزخ من‌ذهنی خطاب به انسان فضاگشا می‌گوید: «نور ایمان تو آتش ما را خاموش کرد. ما از تو سپاسگزاریم.»

یعنی انسانی که با نور ایزدی و فضاگشایی، آتش جهنم ذهنش خاموش شده و به درجه‌ای از من‌ذهنی آزاد شود، شکرگزار می‌گردد.

اندک اندک آب، بر آتش بزن

تا شود نار تو نور، ای بوالحرزن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳)

بوالحرزن: اندوهگین

ای اندوهگین، آرام‌آرام با فضاگشایی آب زندگی را بر جهنم من‌ذهنی بریز تا آتش درونت به نور

تبدیل شود، یعنی زندگی به تله افتاده در ابزارهای من‌ذهنی از جمله خشم، آزاد شده و این آتش خاموش شود.

تو بزن یا ربنا آبِ طهور
تا شود این نارِ عالم، جمله نور
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۴)

طهور: پاک و پاک‌کننده

پروردگارا، [فضای درونمان را باز کرده‌ایم، پس] آب پاک‌کننده زندگی را بفرست تا آتش دردی که در جهان و در انسان‌های مختلف فعال است را خاموش سازد و تبدیل به نور کند، یعنی به منظور اصلی زنده شدن به هشیاری حضور برساند.

گر تو، بی‌نوری، کنی حِلْمی به دست
آتش زنده‌ست و، در خاکستر است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۲)

حِلْم: فضاگشایی

اگر تو من‌ذهنی را نگه‌داری و بدون این‌که فضاگشایی کنی، بخواهی به‌طور مصنوعی صبر و حِلْم داشته باشی یا به‌عبارتی با من‌ذهنی فضاگشایی کنی، در این صورت بدان آتش من‌ذهنی و دردهایت هنوز زنده بوده و زیر خاکستر پنهان است.

آن تکلف باشد و، روپوش هین
نار را نکشد به غیرِ نورِ دین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۳)

آگاه باش این فضاگشایی که با من‌ذهنی و از روی ظاهرسازی، اجبار و جلب تأیید دیگران باشد فقط به منزله روپوش است، درحالی‌که درد هنوز زنده است و دارد زیر آتش می‌جوشد. آتش درد را فقط نور دین یعنی نور خدا یا نوری که از فضای گشوده‌شده می‌آید، می‌تواند خاموش کند.

تا نبینی نورِ دین، ایمن مباش
کآتش پنهان شود یک روز فاش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۴)

تا زمانی‌که فضاگشایی نکرده‌ای و نور زندگی را ندیده‌ای، ایمن و آسوده‌خاطر نباش، زیرا

دردهایت از بین نرفته و هنوز با تو هست. بدان که این آتش پنهان درد بالاخره روزی بالا آمده و آشکار می‌شود.

نور، آبی دان و، هم در آب چفس
چونکه داری آب، از آتش مترس
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۵)

چفس: بچسب، تمسک پیدا کن.

نوری که با فضاگشایی، تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه از مرکز عدم می‌آید و باعث می‌شود به آلت اقرار کنی و از جنس زندگی شوی را مانند آبی بدان که باید به آن بچسبی، یعنی مدام درحال فضاگشایی باشی. پس وقتی از طریق فضاگشایی به آب زندگی دسترسی پیدا کردی و به زندگی وصل شدی، دیگر از آتش دردهایت نترس.

آب آتش را کُشد کآتش به خُو
می‌بسوزد نسل و، فرزندان او
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۶)

درست است که آب باعث خاموشی آتش می‌شود، اما آتش نیز براساس خو و خصلت ذاتی خود فرزندان آب یا همه موجودات که از آب پدید آمده‌اند را می‌سوزاند.

[به عبارت دیگر دردهای انسان را آب زندگی که در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز از آن طرف می‌آید، خاموش می‌سازد. اما خصوصیات من‌ذهنی از جمله حسادت، حرص، مقام‌پرستی، خشم و ترس که مانند آتش هستند قابلیت این را دارند تا انسان و تمام موجودات را که دراصل از جنس آب هشیاری و فرزند عشق هستند، بسوزانند.]

سوی آن مرغابیان رَوِ روز چند
تا تو را در آب حیوانی کُشد
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۷)

پس چند روزی به‌سوی مرغابیان برو. مرغابیان نماد عارفانی چون مولانا، حافظ و فردوسی است که با خواندن اشعار آنها و دانشی که انتقال می‌دهند گویی تو را به سمت دریایی می‌کشند تا از آب حیوان یا آب زندگی بنوشی و دیگر شیره دردها را نخوری.

مرغ خاکی، مرغ آبی هم‌تن‌اند لیک ضدّانند، آب و روغن‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۸)

مرغ خاکی، نماد من‌های ذهنی دانشمند که مرکزشان جسم است، و مرغ آبی، نماد انسان‌هایی مثل مولانا با مرکز عدم. ممکن است این دو از نظر ظاهر یکسان باشند اما در باطن ضدّ یکدیگرند، درست مثل آب و روغن که با هم ترکیب نمی‌شوند. [در اصل این دو گروه یکی از جنس هشیاری جسمی و درد است و دیگری از جنس هشیاری حضور و عشق و شادی‌ست.]

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند احتیاطی کن، به هم مانده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۹)

هر کدام از این دو گروه بنده اصل و مرکز خودشان هستند. یکی بنده همانیدگی با چیزها و دیگری بنده مرکز عدم. پس احتیاط کن تا شباهت ظاهری آن‌ها تو را به اشتباه نیندازد.

همچنانکه وسوسه و وحی آلت هر دو معقول‌اند، لیکن فرق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۰)

گرچه وسوسه و فکری که در ذهن توسط من‌ذهنی تولید می‌شود و همچنین وحی آلت که با فضاگشایی از طرف زندگی می‌آید، هر دو از نظر من‌ذهنی معقول به نظر می‌رسند و از هم قابل تشخیص نیستند، اما با هم تفاوت‌های اساسی دارند.

حدیث

«إِنَّ لِلشَّيْطَانِ لَمَّةً بِابْنِ آدَمَ وَ لِلْمَلِكِ لَمَّةً. فَأَمَّا لَمَّةُ الشَّيْطَانِ فَاِيعَادُ بِالشَّرِّ وَ تَكْذِيبُ بِالْخَيْرِ. وَ أَمَّا لَمَّةُ الْمَلِكِ فَاِيعَادُ بِالْخَيْرِ وَ تَصْدِيقُ بِالْحَقِّ. فَمَنْ وَجَدَ ذَلِكَ، فَلْيَعْلَمْ أَنَّهُ مِنَ اللَّهِ فَلْيَحْمَدِ اللَّهَ وَ مَنْ وَجَدَ الْآخِرَى فَلْيَتَعَوَّذْ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ.»

«آدمی هم از سوی شیطان [یا من‌ذهنی] مورد القا قرار می‌گیرد و هم از سوی فرشته [یا خود زندگی]. اما القای شیطان عبارت است از وعده دادن به بدی و تکذیب حق [و انسان را از جنس من‌ذهنی ساختن]. و القای فرشته عبارت است از وعده به نیکی و تصدیق حق [با فضاگشایی و

مرکز عدم]. پس هرکه [فضاگشایی کرد و] القای فرشتگی یافت [و فکرش در این لحظه توسط زندگی خلق شد،] باید خدا را حمد گوید و هرکه [فکرهایش توسط من‌ذهنی تولید شد و] القای شیطانی یافت باید از شرّ شیطان به خدا پناه ببرد.»

هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

آگاه باش هر ندایی که تو را بالا کشیده و سبب فضاگشایی تو می‌شود، از سوی زندگی است و تو را به‌سوی من‌ذهنی نمی‌راند.

هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

هر ندایی که حرص همانیده شدن با چیزها را در تو زیاد می‌کند، این همان بانگ گرگ من‌ذهنی است که هم تو و هم دیگران را می‌درد.

هر دو دلالان بازار ضمیر
رخت‌ها را می‌ستایند ای امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۱)

ای سرور من، هر دو فکری که این لحظه یکی توسط من‌ذهنی و دیگری از طرف زندگی به‌سوی تو به‌عنوان هشیاری می‌آیند را مانند دلال و واسطه‌ای بدان که از کالای خود نزد مشتری تعریف می‌کند تا آن را بفروشد. [دراصل من‌ذهنی و زندگی هرکدام در مرکز انسان درحال تلاشند تا او را تحت فرمان خود قرار دهند.]

گر تو صرّافِ دلی، فکرت شناس فرق کن سرّ دو فکر چون نخاس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۲)

صرّاف دل: دلی که می‌تواند سرّه را از ناسرّه تمییز دهد. چنان که صرّاف به کسی گویند که می‌تواند سکه‌های تقلبی را از سکه‌های حقیقی بازشناسد.

نخّاس: دلالِ فروشِ چهارپا یا برده

اگر صرّاف دل و فکرت شناس هستی، یعنی می‌توانی با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت فکر من‌ذهنی را از فکری که از سوی زندگی می‌آید، تمییز دهی و شناسایی کنی، پس مانند نخّاس، دلالِ فکرفروش، تفاوت بین این دو فکر را بازشناس.

ور ندانی این دو فکرت از گمان لاخِلابه گوی و، مشتتاب و مران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۳)

لاخِلابه: فریبی نیست

اگر با من‌ذهنی در فکرها گم شدی و نمی‌توانی تفاوت بین این دو فکر را بشناسی، دراین صورت بگو فریبی در کار نیست و از خودت سؤال کن آیا ممکن است فریب بخورم و اشتباهاً فکر من‌ذهنی را به‌جای آلت بگیرم؟ سپس از جوابِ خود مطمئن شو و هیچ عجله‌ای نداشته باش.

گفت: در بیعی که ترسی از غرار شرط کن سه روز خود را اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۶)

بیع: خرید و فروش

غرار: فریب خوردن

[شخصی نزد پیامبر رفت و گفت: «من همیشه در معامله فریب می‌خورم.»] پیامبر فرمود: «اگر در معامله می‌ترسی که فریب بخوری، صبر کن و هنگام معامله سه روز مهلت برای فسخ معامله از طرف مقابل درخواست کن.»

[مولانا اشاره می‌کند که اگر در تشخیص و تمییزِ فکر من‌ذهنی و فکر زندگی دچار مشکل شدیم، فضاگشایی و درنگ کردن سبب می‌شود تا تفاوت بین فکرها را تشخیص دهیم و با اختیار خود و بدون عجله فکرِ زندگی را انتخاب کنیم.]

که تائی هست از رحمان یقین هست تعجیل ز شیطان لعین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷)

تائی: درنگ کردن

زیرا این درنگ و فضاگشایی قطعاً از طرف خداوند است. ولی اگر با عجله و اصرار انتخاب خود را درست بدانی، این شتاب از منذهنی است.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

عدم یا خداوند چگونگی ندارد. چرا عدم را توصیف می‌کنی و می‌خواهی در منذهنی با منقبض شدن و آوردن جسم به مرکزت، قَدَم یا هشیری ایزدی را که امتداد آن هستی، نشان‌دار کنی؟ به اولین قدم در این لحظه نگاه کن تا آن را با فضاگشایی به‌درستی برداری. [انسان نیز که امتداد خداوند است چگونگی ندارد و حال او وابسته به کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها نیست.]

گفت شیطان که بِمَا آغُویتنی کرد فعلِ خود نهان، دیو دَنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

دَنی: فرومایه، پست

شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.

[ما نیز در منذهنی که از جنس ابلیس است، به خداوند می‌گوییم تو ما را به این روز انداختی و به انحراف کشاندی. رابطه ما به‌صورت منذهنی با خداوند شبیه ابلیس است که زیر بار مسئولیت نمی‌رویم و در جبرِ عدم تغییر باقی می‌مانیم، به این ترتیب به سایر بندگان هم آسیب می‌رسانیم.]

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: «پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو بازمی‌دارم.»»

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

من‌ذهنی و شیطان، نیروی همانندگی با دردها و چیزها در جهان از یک جنس هستند. درواقع من‌ذهنی قسمتی از شیطان است. لیکن به دو صورت نمایان شده‌اند.

چون فرشته و عقل، کایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

مانند فرشته یا همان فضای گشوده‌شده و عقل کل یا همان خداوند که از یک جنس هستند، ولی به دلیل حکمت‌های خداوند به دو صورت جلوه کرده‌اند.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. بنابراین او همچون ما از حکمت کار حق بی‌خبر نبود.

[به عبارت دیگر انسان وقتی فضا را باز می‌کند و متوجه می‌شود که به علت انتخاب‌های من‌ذهنی به روز بد افتاده و به خود ستم کرده، بنابراین عقل من‌ذهنی را کنار گذاشته و عقل کل را انتخاب می‌کند تا از طریق آن زندگی‌اش را اداره کند].

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»

«آدم و حوا گفتند: پروردگارا [با عقل من ذهنی] به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری [و خردت را جاری نکنی]، هر آینه از زیانکاران خواهیم بود [و خود را در من ذهنی خواهیم گشت]»

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم رهروان را شمع و شیطان را رجوم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۶)

پیغمبر فرمود: اصحاب من، یعنی کسانی که با فضاگشایی مرکزشان را عدم کردند و از جنس زندگی شدند، مانند ستارگان نورانی هستند که برای انسان‌های دیگر همچون شمع راه را نمایان می‌کنند، ولی برای شیطان و نیروی درد و همانیدگی، به منزله سنگی هستند که با هر بار پرت شدن به سوی شیطان، خود را از زیر نفوذ آن خارج کرده و نسبت به من ذهنی کوچک‌تر می‌شوند.

حدیث

«أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ فَبِأَيِّهِمْ أَقْتَدَيْتُمْ إِهْدَيْتُمْ»

«اصحاب من مانند اخترانی هستند که به دنبال هر کدامشان بروید راه راست را خواهید یافت.»

در گنه، او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن، او بر بخورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۰)

بر بخورد: برخوردار و کامیاب شد.

با آنکه حضرت آدم می‌دانست همه کارها توسط قضا و کن‌فکان خداوند ترتیب داده می‌شود، اما با استفاده از قدرت انتخاب در این لحظه و از روی ادب آن را بر زبان نیاورد و با نسبت دادن گناه بر خود و پذیرش مسئولیت، از میوه فضل و رحمت خداوند برخوردار شد.

بعد توبه گفتش: ای آدم نه من

آفریدم در تو آن جُرم و مَحَن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۱)

مَحَن: رنج‌ها و سعی‌ها، جمع مَحَنَت

بعد از آن‌که آدم توبه کرد، یعنی از من‌ذهنی به فضای حضور برگشت خداوند به او گفت: «ای آدم مگر آن رنج‌ها و غصه‌ها را من در تو به‌وجود نیاوردم؟»

نه که تقدیر و قضای من بُد آن

چُون به وقتِ عذر کردی آن پنهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۲)

مگر تقدیر و قضای من سبب آن گناه و رنج نشد؟ پس چرا هنگام عذرخواهی آن را پنهان کردی؟

[درست است که همه‌چیز را قضا و قدر خداوند تعیین می‌کند، اما او چیزی جز مهر و حمایت و عنایت نیست. این بستگی به انتخاب انسان دارد که با توجه به جنس خودش در این لحظه و قدرت اختیارش وارد چه راهی بشود.]

گفت: ترسیدم ادب نگذاشتم

گفت: هم من پاسِ آنت داشتم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۳)

آدم گفت: ترسیدم مبدا بی‌ادبی کنم، پس با فضاگشایی عقل من‌ذهنی را رها کردم تا خداوند با خرد کل از طریق من فکر کند و از این طریق ادب را رعایت کردم. همچنین دیگر هیچ‌یک از تجلیات من‌ذهنی را بروز ندادم، زیرا پی بردم تمام دردها و مشکلاتم به‌خاطر من‌ذهنی است. زندگی هم در پاسخ به او گفت: من هم به پاسِ ادبِ ملاحظه‌کردم و تو را بخشیدم.

هر که آرَد حرمت، او حرمت بَرَد

هر که آرَد قند، لوزینه بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۴)

لوزینه: حلوايي که از مغز بادام ساخته باشند.

هرکس به خداوند احترام بگذارد و از این‌که با ادامه دادنِ من‌ذهنی، زندگیِ خودش و دیگران را

خراب کرده با تمام وجود عذر بخواهد، در عوض این کار، مورد احترام زندگی قرار گرفته و زندگی به او کمک می‌کند. و مثلاً هرکس قند بیاورد، حلوای بادام نصیبش می‌شود. به عبارت دیگر کسی که فضا را بگشاید، شادی بی‌سبب را تجربه خواهد کرد.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

من در این لحظه ابدی فضا را باز کردم و همان‌طور که در روز آلت آموختم، به خداوند گفتم تنها یار و قرین من تو هستی، نه من‌ذهنی. من فرصت زنده شدن به این لحظه ابدی را غنیمت می‌شمارم پس دیگر فضا را نمی‌بندم و من‌ذهنی و عقلش را معتبر نمی‌شناسم تا مبادا حتی لحظه‌ای از کنار من غایب شوی.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

مرکز انسان بدون هیچ گفت‌وگویی، به‌طور پنهانی و از طریق ارتعاش، خو و سیرت همنشین خود را که می‌تواند انسان، کتاب و یا یک برنامه تلویزیونی باشد، می‌دزد. طبق قانون فیزیک، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صلاح یعنی انرژی‌های خوب هشیاری حضور، یا کینه یعنی انرژی‌های بد و مخرب هشیاری جسمی، به‌طور پنهانی و از طریق ارتعاش، از مرکز انسانی به مرکز انسان دیگر راه پیدا می‌کند. [مادری که از جنس درد و همانندگی باشد، همان جنس را در فرزندش به ارتعاش درمی‌آورد و جنس او را تعیین می‌کند. تنها راه قطع این اتصال مخرب، زنده شدن مادر به عشق و هشیاری حضور است.]

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

به‌طور قطع و یقین من‌ذهنی قرین بدی است که همچون گرگی درنده، انسان را از درون تباه می‌کند. پس تو نباید بهانه‌تراشی کنی و همه‌چیز را گردن قرین‌های بیرونی بیندازی. [درست است که قرین‌های بیرونی می‌توانند اثرات مخربی داشته باشند، اما باید توجه داشت که آن‌ها فقط من‌های ذهنی را تحت تأثیر قرار می‌دهند و نمی‌توانند هیچ تأثیری روی خداوند و فضای گشوده‌شده بگذارند. بنابراین انسان نیز می‌تواند با فضاگشایی خود را از تأثیر آنان حفظ کند.]

بر قرین خویش مَفرّا در صِفَت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

ای انسان، در فکر کردن و صحبت کردن با من‌ذهنی، بر قرین اصلی خود که خداوند است پیشی نگیر و به او مجال سخن گفتن بده تا به تو در حل مسائل و رفع دردهایت کمک کند. در غیر این صورت بدون شک اتصال تو با خداوند و همه انسان‌های زنده‌شده به او قطع خواهد شد.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

اگر به‌جای تمرکز روی خود، روی دیگران کار کنی و بخواهی با من‌ذهنی‌ات آن‌ها را نصیحت کرده، بزرگ و دانشمند کنی، درواقع خودت را بدخو و خالی از انرژی زنده زندگی می‌سازی. [حتی اگر دیگران از شما خواستند که آن‌ها را نصیحت کنید، بگویید نمی‌دانم.]

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

انسانِ مردۀ من‌ذهنی خویش را رها کرده و به دنبالِ زنده کردنِ مردۀ من‌ذهنی دیگران است و می‌خواهد آن‌ها را نصیحت کند.

دیده‌آ، بر دیگران، نوحه‌گری

مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

[انسانِ آگاهی که می‌داند فقط باید روی خودش کار کند با خود می‌گوید:] ای چشمان من، به‌جای آن‌که به حال دیگران گریه کنی، بنشین و مرکز همانیدهات را ببین. به دردهای ناشی از همانیدگی‌هایت بنگر و به حالِ زارِ خودت گریه کن.

در گوی و در چّهی ای قَلتَبان

دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گو: گودال

قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سِبَال: سبیل

ای بی‌غیرت، تو که خودت در گودال و چاه من‌ذهنی گرفتار هستی و در دردهای ناشی از همانیدگی‌هایت غرق شده‌ای، دیگر کاری به مردم نداشته باش و دست از سبیل دیگران بردار.

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامنِ خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

هرگاه با تسلیم و فضاگشایی به بوستانِ زیبای حضور رسیدی و شادی، آرامش بی‌سبب و خرد فضای گشوده‌شده را تجربه کردی، آن‌وقت مانند مولانا دامنِ مردم را هم بگیر و آن‌ها را به گلستانی که با زنده شدن به خداوند ساخته‌ای، بکش و دعوت کن.

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

[مولانا با کنایه خطاب به انسانی که من‌ذهنی دارد، می‌گوید:] ای کسی که در محدودیت ذهن به‌سر می‌بری و در زندان چهار بُعد و پنج حس و شش جهت جغرافیایی اسیر شده‌ای، عجب جای خوبی هستی! دیگران را هم به آن‌جا ببر. [نصیحت کردن و پرداختن به زندگی دیگران، مانع بزرگی برای پیشرفت معنوی می‌باشد.]

چند نهان داری آن خنده را؟ آن مه تابنده فرخنده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳)

ای انسان، ذاتِ تو به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا از جنس شادی بی‌سبب است، چرا آن خنده و شادی اصیلت را پنهان کرده و آن را بیان نمی‌کنی؟ چقدر در من‌ذهنی هیجانات مخرب چون غصه، ترس، ناله و خشم را معتبر می‌شناسی؟ آیا هنوز آگاه نشده‌ای که دیدن از طریق همانیدگی‌ها سبب دردسازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی شده و جلوی عقل کل را می‌گیرد؟ چرا آن ماه درخشان و مبارک زندگی در مرکزِ تو طلوع نمی‌کند و شادی، آرامش و انرژی زندگی از تو ساطع نمی‌شود؟

[آیا شما هنوز پس از این‌همه پخش دانش مولانا، از دیگران انتظار دارید به شما چیزی بدهند؟ و اگر ندهند، می‌ترسید؟ خشمگین می‌شوید و می‌رنجید؟ اما بدانید اگر یک ذره کنترل، توقع و دخالت با من‌ذهنی را کم کنید، خنده زندگی در شما شروع می‌شود.]

هر زمان که قصد خواندن باشدت یا ز مُصحف‌ها قرائت بایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)

[به داستانی از مثنوی اشاره می‌کند که شخصی به خانه فرد کوری می‌رود و در تاقچه اتاقش قرآنی می‌بیند. هنگامی که از روزن نگاه می‌کند، با کمال تعجب او را در حال قرآن خواندن

می‌بیند و جویای علت می‌شود که چگونه با چشمان نابینا قرآن می‌خواند. شخص کور در جواب می‌گوید هر وقت می‌خواهم قرآن بخوانم خداوند چشمانم را بینا می‌کند. [خداوند خطاب به انسان می‌گوید:] هر موقع خودت را به عنوان جنس اصلیات یعنی هشیاری حضور شناسایی کرده و آگاه شدی که مرکز تو و انسان‌های دیگر، کتاب ارزشمندی همچون قرآن است و قصد خواندن آن را داشتی ... [ادامه در بیت بعد]

من در آن دَمِ وادَهَم چشم تو را
تا فروخوانی، مُعَظَّم جوهر را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

من نیز در آن هنگام که فضا را گشودی و قصد کردی کتاب پرارزش مرکزت را بخوانی، چشمانم را به تو که قبلاً در من ذهنی نابینا بود، باز می‌کنم تا بتوانی جوهر عظیم وجودت را به درستی بخوانی.

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ای انسان تو از جنس گوش هستی و خداوند از جنس زبان، آگاه باش تنها درحالتی که ساکت هستی می‌توانی گوش کنی و به خداوند مجال سخن گفتن دهی، پس تا آنجا که می‌توانی سکوت کن و ذهن را به حرکت دریاور چرا که خداوند به تمام انسان‌ها فرمان «اَنْصِتُوا» داده است.

هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن
پرده دیگر بر او بستی، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)

ای کسی که با من ذهنی راجع به زندگی سخن می‌گویی، آگاه باش با هر حرفی که می‌زنی یک پرده دیگر بر روی زندگی می‌کشی و دیدنش را مشکل می‌کنی. [بهترین راه این است که با دَمِ من ذهنی، هیچ حرفی از خداوند نزنی.]

صورتِ من ناید در چشمِ سر زانکه از این سرِ نیم و زانِ سرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۷۰)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، صورتِ من با ذهن و از طریق چشم سر دیده نمی‌شود. چراکه من از جنس چیزهای مادی که در جهان وجود دارند، نیستم بلکه از جنس عدم و فضای گشوده‌شده‌ام.

عقلِ جزوی، گاه چیره، گه نگون عقلِ کلی، ایمن از ریبُ المَنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریبُ المَنون: حوادثِ ناگوار

عقل من ذهنی گاهی به لحاظ همانندگی‌ها شکوفا شده و پیروز می‌شود و گاهی هم با از دست دادن آن‌ها شکست خورده و سرنگون می‌گردد. ولی عقل کلی چنین نیست، بلکه از حوادث ناگوارِ زندگی که توسط قضا و «کُنْ فکان» پیش می‌آید ایمن خواهد ماند.

مگریز، ای برادر، تو ز شعله‌های آذر ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰)

ای برادر، از شعله‌های آتشِ درد هشیارانه و فضاگشایی فرار نکن. صبر پیشه کن و اجازه بده آتشِ فضاگشایی، من‌ذهنی و همانندگی‌های تو را بسوزاند. چه می‌شود اگر برای یک بار هم که شده به صورت امتحانی تصمیم بگیری که از همانندگی‌ها جدا شوی و حاضر باشی درد جدایی از آن‌ها را تحمل کنی؟

[مطمئن باش این آتش درد هشیارانه تو را نمی‌کشد، بلکه برای تو نیز همچون حضرت ابراهیم تبدیل به گلستانِ فضای یکتایی می‌شود.]

پیش آتش رو تو از نقصان مترس چونکه از آتش چنین کامل شدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۰۶)

وارد آتش درد هشیارانه شو و ترسی از کم شدنِ همانندگی‌هایت نداشته باش، چراکه همین

آتش درد هشیارانه منجر به شناسایی و انداختن همانیدگی‌های شده تا مجدداً به هشیاری حضور تبدیل شوی و این قدر تکامل پیدا کنی.

عشرت دیوانگان را دیده‌ای ننگ بادت باز چون عاقل شدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۰۶)

برای تو که زندگی دیوانگانی همچون مولانا که تماماً به زندگی زنده شده‌اند، را دیده‌ای و تجربه فضاگشایی و رهایی ناشی از انداختن همانیدگی‌ها و جدا شدن از هیجانات مخرب من‌ذهنی همچون ترس، خشم و رنجش را داشته‌ای، ننگ است که دوباره به‌سوی عقل من‌ذهنی برگردی. [قرین می‌تواند دوباره انسان را به‌سوی عقل من‌ذهنی بکشانند.]

جز خضوع و بندگی و، اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی

در بارگاه خداوند چیزی به غیر از تواضع، فضاگشایی و اظهار عجز و بیچارگی اعتبار ندارد. [انسان چاره‌ای به‌جز پناه آوردن به خرد کل و عدم دخالت با من‌ذهنی در کار خداوند ندارد.]

گر گریزی بر امیدِ راحتی ز آن طرف هم پیش‌ت آید آفتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

اگر به امید راحتی و آسودگی به گوشه‌ای فرار کنی و پنهان شوی، من‌ذهنی‌ات از طرفی دیگر مسائلی پیش خواهد آورد و آفتی دیگر سر راحت قرار خواهد داد.

هیچ کُنْجی بی‌دَد و بی‌دام نیست جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوان درنده و وحشی

این را باید بدانی که هیچ گوشه‌ای از این دنیا، خالی از من‌های ذهنی درنده‌خویی که شما را

اذیت کنند، نیست. ممکن است اتفاقاتی بیفتند که آرامش تو را به هم بزنند. تو تنها با فضاگشایی، در خلوت‌گاه حق که همان فضای گشوده شده است، می‌توانی آرام بگیری.

رُبود عشقِ تو تسبیح و داد بیت و سُرود بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

لاحول: لاحول و لا قوة الا بالله گفتن که برای راندن شیطان گویند.

عشق تو تسبیح و زهد در من ذهنی را از من ربود و این اشعار عاشقانه را به من بخشید. بسیار «لاحول» گفتم و خدا را طلبیدم، چرا که می‌ترسیدم من ذهنی را بیندازم. بسیار توبه کردم که این تبدیل صورت نگیرد، اما دل اصلی و خداگونه‌ام آن‌ها را نشنیده گرفت.

غزل‌سرا شدم از دستِ عشق و دست زنان بسوخت عشقِ تو ناموس و شرم و هرچم بود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

هرچم: مرا هرچه بود، هر چه داشتم

من به واسطه عشق و وحدت با خدا «غزل‌سرا» شدم و به پخش شادی و سرور پرداختم. عشق تو ناموس، شرم و تمام دردها و همانیدگی‌هایم را سوزاند. [ناموس من ذهنی به انسان اجازه تسلیم شدن و انعطاف پذیر بودن را نمی‌دهد. شرم هم موجب آن می‌شود که انسان خود را لایق زنده شدن به خدا نداند. بنابراین اگر انسان فضا را در برابر اتفاق این لحظه باز کند، خداوند ناموس و شرم و تمام همانیدگی‌هایش را از بین می‌برد.]

زاهد بودم، ترانه‌گویم کردی سرفتنه بزم و باده‌جویم کردی

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی ۱۸۹۰)

[مولانا از زبان انسانی که از من ذهنی آزاد شده به زندگی می‌گوید:]

من یک مقام ذهنی داشتم و با آن همانیده بودم، اما تو مرا به غزل‌سرا، ترانه‌گو و آشوبگر بزم شادی تبدیل کردی. تو از من یک باده‌جو ساختی تا باده و شادی زندگی را از آن طرف جست‌وجو کنم و به این طرف بیاورم.

سجّاده‌نشینِ با وقارم دیدی

بازیچهٔ کودکانِ کویم کردی

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی ۱۸۹۰)

من انسانی بودم که با آداب و اصول من‌ذهنی عبادت می‌کردم، اما وقتی عاشق شده و به شادی روی آوردم، آن موقع دیگر کودکانِ کوچه هم من را به بازی گرفتند، یعنی من دیگر آن آبروی ذهنی را به حساب نیاوردم.

هرکه را فتح و ظَفَر پیغام داد

پیشِ او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

ظَفَر: پیروزی، کامروایی

هرکسی فضا را باز کند و فضای گشوده‌شده و پیروزی به او پیغام دهد، در این صورت به مراد رسیدن و نرسیدن پیش او یکسان است. پیروزی و موفقیت همیشه در این لحظه است و بدین معناست که ما با فضاگشایی به زندگی وصل باشیم.

هرکه پایندانِ وی شد وصلِ یار

او چه ترسد از شکست و کارزار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

پایندان: ضامن، کفیل

هرکسی با فضاگشایی به زندگی وصل شود، از شکست و کارزار نمی‌ترسد و سخت مشغول به کار می‌شود، چراکه می‌داند زندگی پیروزی او را ضمانت کرده‌است.

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

فوتِ اسب و پیل هستش تَرّهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

تَرّهات: سخنانِ یاه و بی‌ارزش، جمع تَرّه؛ در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

اگر یک شطرنج باز یقین داشته باشد که حریف خود را مات خواهد کرد، از دست دادن مهرهٔ اسب و فیل برایش اهمیتی ندارد. [به بیانی دیگر، انسانی که به زندگی وصل است، یقین دارد که

پیروز می‌شود بنابراین از دست دادن همانیدگی‌ها برایش اهمیتی نداشته و برای آن مقصود اصلی که زنده شدن به زندگی‌ست کار و تلاش می‌کند.]

**گفت پیغمبر که جَنّت از اله
گر همی‌خواهی، ز کس چیزی خواه**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

پیامبر (ص) به یکی از اصحاب فرمود: «اگر خواهان بهشت هستی، چیزی از دیگری درخواست مکن.» [یعنی اگر می‌خواهی به زندگی وصل شوی، از هیچ‌کس حتی اعضای خانواده و دوستان هم هیچ توقعی نداشته باش.]

**چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را
جَنّتُ الْمَأْوٰی و دیدارِ خدا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنّتُ الْمَأْوٰی: یکی از بهشت‌های هشتگانه
اگر از کسی یا چیزی توقعی نداشته باشی، یعنی از همانیدگی‌ها هویت طلب نکنی، من بهشت و لقای خداوند را برای تو ضمانت خواهم کرد.

حدیث

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هرکه بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

**بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

فضا را باز کن و بدان که فضای گشوده‌شده را نهایتی نیست. صدر یا مقصد را فراموش کن و نپرس که به کجا می‌رسی و چه وقت می‌رسی؟ چراکه عالی‌ترین مرتبه و جایی که باید بررسی، همین راه سلوک است که باید همواره در آن باشی، حتی پس از مردن به جسم.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنظَرَم: جای نگریستن و نظر انداختن

ای زندگی، من جز تو به کسی نمی‌نگرم و هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند توجه مرا جلب کند و اگر هم جلب کند، بهانه و عاملی‌ست برای این‌که فضاگشایی کنم و جمال تو را ببینم.

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گُبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شُکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلاست.

گُبر: کافر

[مولانا از زبان انسان خطاب به زندگی می‌گوید:] من در هر وضعیتی عاشق آفریدگاری تو هستم، چه آن وضعیت خوب باشد و شکر کنم، چه بد باشد و صبر پیش گیرم. من عاشق مصنوع یا چیز آفریده‌شده نیستم که ذهنم آن را نشان می‌دهد. اگر عاشق صنع تو نباشم و به مصنوع عشق بورزم، حتماً کافر خواهم بود.

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بُود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

عاشقِ صُنْع و آفریدگاری خداوند، دارای فرّ ایزدی‌ست و هر لحظه فضاگشایی می‌کند. عاشقِ مصنوع او، من‌ذهنی دارد و کافر است.

تیتَر

«عذر خواستنِ آن عاشق از گناهِ خویش به تلبیس و روی‌پوش و فهم کردنِ معشوق، آن را نیز»

گفت عاشق: امتحان کردم مگیر

تا ببینم تو حریفی یا ستیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶)

ستیر: مستور، پوشیده، پاکدامن

[مولانا مجدداً به حکایت عاشق و معشوق بازمی‌گردد.] عاشق به معشوق گفت و ما هم به خداوند می‌گوییم: «مرا سرزنش مکن چون می‌خواستم تو را امتحان کنم تا بفهمم که آیا تو پاکدامن و به من وفادار هستی؟ یا معشوقی هستی که عفت نداشته و با هر پیشنهادی مرا فراموش کرده و با دیگری عشق‌بازی می‌کنی؟»

[انسان با من‌ذهنی نمی‌داند فقط یک نیرو و یک خدا وجود دارد که در همگان خودش را به صورت عدم نفوذ داده‌است، بنابراین یک خدای ذهنی و جدا از خود تصور کرده و مرتب او را امتحان می‌کند که آیا خداوند بر طبق عقل من‌ذهنی‌اش در روابط و چالش‌های زندگی به او وفادار است؟ آیا به او کمک می‌کند تا همانندگی‌های مرکزش را زیاد نماید؟ امتحان کردن خداوند نشانه من‌ذهنی، بی‌ادبی و بی‌عقلی‌ست. چراکه ادب واقعی حکم می‌کند انسان هرچیزی را که ذهن به صورت اتفاق و وضعیت این لحظه نشان می‌دهد بپذیرد و عقل من‌ذهنی خود را رها کرده، با خرد فضای گشوده‌شده عمل کند.]

من همی‌دانستم بی‌امتحان

لیک کی باشد خبر همچون عیان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷)

من اگرچه بدون امتحان نیز تو را می‌شناختم و می‌دانستم که پاکدامن هستی، ولی شنیدن کی بود مانند دیدن. من می‌خواستم مطمئن شوم. [ما هم از طرفی در رحمانیت و مهربانی خدا شک نداریم، ولی درعین حال اگر چیزی را که می‌خواهیم به ما ندهد، شکایت می‌کنیم و دیگر او را قبول نداریم.]

آفتابی نام تو مشهور و فاش

چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸)

ابتلا: امتحان

[عاشق به معشوق و ما هم به خداوند می‌گوییم:] تو مانند آفتاب جهان‌تاب هستی که همه تو را

می‌شناسند. من اگر بخواهم آفتاب را امتحان کنم، این امتحان چه ضرری به او می‌زند؟
مسلماناً^۴ این کار هیچ ضرری ندارد.

تو منی، من خویشتن را امتحان

می‌کنم هر روز در سود و زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹)

ای معشوق، تو درواقع خودِ منی و من می‌دانم که من و تو یکی هستیم. بنابراین از امتحان کردن من دلگیر مشو، چراکه من هر روز خودم را هم امتحان می‌کنم تا بفهمم چقدر سود و زیان کرده‌ام؟

انبیا را امتحان کرده عُدات

تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰)

عُدات: عُدّة، جمع «عادی» به معنی دشمن، متجاوز.

دشمنان پیغمبران را مورد امتحان قرار دادند و برای اثبات ادعای پیامبری از آن‌ها معجزه خواستند و این امتحان سبب ظهور معجزات آنان شد. [ما هم خدا را امتحان می‌کنیم که مشکلات ما را حل کند و با این کار به ما ثابت کند که وجود دارد].

امتحان چشم خود کردم به نور

ای که چشم بد ز چشمان تو دور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱)

ای نور چشم من که چشم بد از تو دور باد، من حتی چشم خود را هر روز به وسیله نور امتحان می‌کنم که می‌بیند. [بنابراین تو از امتحان کردن من دلگیر مشو].

این جهان همچون خراب است و تو گنج

گر تفحص کردم از گنجت، مرنج

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۲)

در مثل این دنیا مانند ویرانه‌ای است و تو مانند گنجی هستی که در آن نهفته‌ای. اگر من گنج وجودت را جست‌وجو کردم از من مرنج و ناراحت نشو. [ما با من ذهنی یک خدای ذهنی را

جست‌وجو می‌کنیم و حقیقتاً قبول نداریم که باید با فضاگشایی به او زنده شویم.]

ز آن چنین بی‌خردگی کردم گِزاف

تا زَنَم با دشمنان هر بار لاف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳)

بی‌خردگی: در این جا به معنی گستاخی است.

من از آن‌رو چنین گستاخی بیهوده‌ای کردم و تو را امتحان کردم تا کاملاً به پاکدامنی و وفاداری تو مطمئن شوم و همیشه بتوانم نزد دشمنانم ادعا کنم که چنین معشوق و خدایی دارم.

تا زبانم چون تو را نامی نهد

چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴)

تا هرگاه زبانم نام تو را یاد می‌کند چشمانم نیز عفت و پاکی را که دیده‌است نشان دهد و به آن گواهی دهد. [ما در ریشه به خدا وصل هستیم، نباید برای اثبات وجود خدا دلایل ذهنی بیاوریم، بلکه باید با فضاگشایی عملاً به خدا زنده شویم.]

گر شدم در راهِ حُرمت، راهزن

آدم ای مَه به شمشیر و کفن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۵)

[عاشق خطاب به معشوق می‌گوید:]

اگر به تو بی‌حرمتی کردم و برخلاف ادب، حرکتی ناشایست انجام دادم و با من ذهنی فکر و عمل کردم، اینک از تو حقیقتاً پوزش می‌خواهم و با شمشیر و کفن آمده‌ام، اگر مرا نمی‌بخشی، مرا بکش.

جز به دستِ خود مَبَرِّم پا و سر

که ازین دستم، نه از دستِ دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶)

تو دست و پای همانیدگی‌های مرا فقط با دستِ خود قطع کن، زیرا من دست‌پرورده و عاشقِ وفادار تو هستم نه دیگری.

از جدایی باز می رانی سُخُن هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۷)

دوباره از جدایی و فراق حرف می زنی و مرا بی ادب می خوانی. بسیار خوب، هرچه دلت می خواهد انجام بده اما فقط حرف از جدایی نزن.

در سخن آباد این دَم، راه شد گفت امکان نیست، چون بیگاه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸)

این لحظه به مغز سخن و عمق حقیقت رسیدیم و می خواهیم معانی والایی را در بیان آوریم، اما امکان گفتنش نیست، برای این که دیر شده و وقت تنگ است.

پوست ها گفتیم و، مغز آمد دَفین

گر بمانیم، این نماید همچنین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹)

صورت ظاهر حکایت را بازگو کردیم، اما مغز و مقصود آن همچنان پوشیده است. اگر عمر اجازه دهد نمی گذاریم مقصود اصلی پوشیده بماند، بلکه آن را بیان خواهیم کرد. [البته مغز سخن و حقیقت این است که حرف های من ذهنی و تصورات آن در مورد خداوند باطل است و ما باید عملاً با فضاگشایی به خدا زنده شویم و او از طریق ما سخن بگوید.]

تیتَر

«رد کردنِ معشوقه، عذرِ عاشق را، و تلبیسِ او را در رویِ او مالیدن»

در جوابش بر گُشاد آن یار، لب کز سویِ ما روز، سویِ توست شب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰)

در روی مالیدن: به رخ کشیدن، به رو آوردن

[آن معشوق در جوابِ آن عاشقِ گستاخ، لب به سخن گشود و گفت و خداوند هم به ما می گوید:] حقیقت برای من مانند روز روشن است اما برای تو مانند شب، سیاه و پوشیده است.

[تو نمی‌دانی که هشیاریات در پوسته من‌ذهنی و همانیدگی‌هاست و با هشیاری جسمی حرف می‌زنی و حقیقت را نمی‌بینی. تو از طرفی از جدایی و فراق می‌نالی ولی خودت با من‌ذهنی جدایی را تثبیت می‌کنی.]

حیله‌های تیره اندر داوری

پیش‌بینیان چرا می‌آوری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱)

چرا در این لحظه با دید حاصل از همانیدگی‌ها قضاوت می‌کنی، یک خدای ذهنی تصور کرده و با او حرف می‌زنی و حیله‌ها و فکرهای زشت و همانیده خود را پیش من که بینا و آگاه به اسرار تو هستم می‌آوری؟!

هر چه در دل داری از مکر و رُموز

پیش‌ما رسواست و، پیدا همچو روز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲)

همه همانیدگی‌ها و دردهایی که در مرکز داری در نظر ما مانند روز، آشکار و پیداست. تو از طریق آن‌ها می‌بینی و فکر و عمل می‌کنی اما خودت به آن آگاه نیستی.

گر بیوشیمش ز بنده‌پروری

تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳)

اگر ما این طرز نگرش تو که با من‌ذهنی و دید حاصل از همانیدگی‌ها می‌بینی و قضاوت می‌کنی را به سبب بنده‌نوازی خود می‌پوشانیم، تو چرا بی‌حیایی و بی‌شرمی را از حد می‌گذرانی و من‌ذهنی را ادامه می‌دهی؟ تو چقدر باید خراب‌کاری کنی تا بفهمی که عقل من‌ذهنی کار نمی‌کند و باید تسلیم شده و با خرد فضای گشوده‌شده عمل کنی!

از پدر آموز، کآدم در گناه

خوش فرود آمد به سوی پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

پایگاه: درگاه، کفش‌کن، جای ستوران

تو از پدرت، حضرت آدم، یاد بگیر، زیرا وقتی او گناه کرد و همانیده شد، به آسانی به گناه خود

اعتراف کرد و با «من‌ذهنی صفر» از خداوند طلب آموزش کرد و مرکزش را عدم نمود.

چون بدید آن عالم‌الاسرار را

بر دو پا استاد استغفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)

همین‌که حضرت آدم، خداوند را که دانا و آگاه به اسرار غیب است مشاهده کرد، متوجه اشتباه خودش شد که با عقل و نظم من‌ذهنی‌اش گناه کرده و همانیده شده‌است. بنابراین برای عذرخواهی روی دو پا ایستاد و طلب آموزش کرد.

بر سر خاکستر آندۀ نشست

از بهانه شاخ تا شاخی نجست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶)

حضرت آدم اندوهگین شد و از عمق وجودش از خداوند عذر خواست و برای توجیه خطای خود بهانه‌تراشی نکرد و استدلال‌های ذهنی نیاورد، بلکه عقل و نظم من‌ذهنی را رها کرد.

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گُفت و بس

چونکه جانداران بدید او پیش و پس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)

جاندار: سلاح‌دار، محافظ، نگهبان

«حضرت آدم (ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.» و متوجه شد نیروهایی وجود دارند که اجازه نمی‌دهند انسان با عقل من‌ذهنی و براساس الگوهای‌های ذهن فکر و عمل کند و موفق شود.

[انسان با من‌ذهنی، پندارکمال و بی‌وفایی به الست هر لحظه به خودش ستم می‌کند. اتفاق و وضعیت این لحظه را نمی‌پذیرد، مقاومت کرده و خداوند را امتحان می‌کند. درحالی‌که باید از این کارها دست بردارد، او باید فضا را بگشاید و عمیقاً عذرخواهی کند.]

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

دید، جاندارانِ پنهان همچو جان دورباش هر یکی تا آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸)

دورباش: نیزه دو شاخه‌داری دارای چوبی مُرَّصَع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

حضرت آدم فرشتگانِ مراقب را مانند روح، نهان و پوشیده دید. او دید که نیزه‌های دورباش هر یک از آنان تا آسمان می‌رسد و آن‌ها مانع می‌شوند و نمی‌گذارند ما با من‌ذهنی طعم خوش زندگی را بچشیم. مگر این‌که توبه کنیم، از خداوند عذرخواهی کرده و با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم.

که هلا پیشِ سلیمان، مور باش تا بنشکافد تو را این دورباش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹)

این فرشتگان می‌گفتند: «به‌هوش باش، در حضور سلیمان که نماد خداوند است مانند مورچه، خُرد و حقیر باش و من‌ذهنی‌ات را صفر کن، فضا را بگشا تا این نیزه‌ها تو را نشکافد و ازبین نبرد.»

جز مقامِ راستی یک دم مایست هیچ لالا مرد را چون چشم نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰)

لالا: خدمتکار، مربی بزرگ‌زادگان

ای انسان، حتی برای لحظه‌ای هم که شده، دست از صداقت و راستی برندار. فضا را بگشا و مرکزت را عدم کن، زیرا هیچ محافظ و نگهدارنده‌ای برای تو مانند چشم عدم نیست.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۴۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان